9600





شکیبایی بر جور بامید درمان

شکایت کند نوعروسی جوان / بپیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندانکه با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند / ندانم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که گویی دو مغزند و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من

BULAC

زمانی به پیچید و درمان ندید / ره سرکشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی اختیارش بدوش / درآورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه میزد که درویش بین / زهی پارسایان پاکیزه دین

تو این صوفیان بین که می خورده اند / مرقع به چنگی گرو کرده اند

بباده

اشارت کنان این و آن زآن بدست / که این سرگرانست و آن نیم مست

بگردن بر از دست دشمن حسام / به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا دید و روزی بمحنت گذاشت / بناکام بردش بجایی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت / بخندید طایی دگر روز و گفت

مریز آب روی برادر بکوی / که دهرت بریزد بشهر آب روی

اندر غیبت کردن

بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مردست بد میکنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست / چنان دان که در پوستین خودست

که فعل بد از او بباید بیان / وزین فعل بد می نماید عیان

به بد گفتن خلق چون دم زدی / اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم نبود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود

مر استاد را گفتم ای پر خرد — فلان یار بر من حسد می برد

چو من داد معنی دهم در حدیث — برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی برآشفت و گفت ای عجب

حسودی پسندت نیامد ز دوست — چه معلوم کردت که غیبت نکوست

گر او راه دوزخ گرفت از خسی — ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست — دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی زاه و فریاد خلق — خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهان دیده بود و دیرینه زاد — جوانرا یکی پند پیرانه داد

گر او

گر او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از و بهره مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میرود / مبادا که تنها بدوزخ شود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی / بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین / بعیبش فتادند در پوستین
باخر نماند این حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پرده یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال
مکن غیبت هیچکس را بیان / که روزی شود راز بر تو عیان

در آداب وضو ساختن

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دویم نیت آور سیم کف بشوی

بپا به دندان پیشین بمال   که نهی است در روزه بعد از زوال
پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار   مناخر به انگشت کوچک بخار
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن   ز رستن که موی سپر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی   ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای   همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به   نه بینی که فرتوت شد پرده
شنید این سخن ده خدای قدیم   بشوریده و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست   بنی آدمی مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست   بشوی آنکه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان   بنیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خورند   مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم   که گفتش توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است   نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن   که او حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز
ترا شهوت و کین و حرص و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

در فضیلت خاموشی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نپرداخته

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد

مگو پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربندست راز / مگو تا نگردد در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوختست / که داند که شمع از زبان سوختست

حکایت سلطان تکش

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان / بیک روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول ببستی که سر چشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر به گنجینه داران سپار / ولی خویشتن راز را پاس دار

سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو

ندانی که چون مرغ رفت از قفس / نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آنکه گر برملا اوفتد / وجودی از او در بلا اوفتد

مجال سخن تا نیابی مگوی / چو میدان نبینی نگه دار گوی

بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد

اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینهٔ خویش اگر دیدمی — به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز
ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر — پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب
چنین است و عقل آدمی زاده فاش — چو طوطی سخن گوی و نادان مباش

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در خبث بیچارهٔ باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ / تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش / همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس / ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست / مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی / حدیثی کز و لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پرورده گان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند — کزو بر دل خلق آید گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو برحذر
دویم پرده بر بی حیایی متن — که خود میدرد پرده خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که خود می در افتد بگردن بچاه
سیم کج ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دست — بدروازه سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ — براورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

کسی گفت با صوفی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد مرد نیک سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چاه و مرد اندرو بسته پای (چال خ) / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت فریدون و وزیر و مرد غماز

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارند وام

بشرطی که چون شاه گردن فراز / بپرسد دو صد آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خود پرست / مبادا که بعدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقا پیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلوت همه نیک خواه
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است خود در میان سوختن
کند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آیا چرا حق نکردم بگوش

گفتار اندر زنان نیک و بد

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش / چو یاری موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوب روی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشان ترکه خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیو سیما خوش طبع جوی
که سرکه چو حلوا خورد پیش شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولیک از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی	وگرنه بنه دل به بیچارگی
به زندان قاضی گرفتار به	که در خانه دیدن برابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای	که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند	که آواز زن زو برآید بلند
زن آن به که در پرده پنهان بود	که آهنگ بی پرده افغان بود
چو زن راه بازار گیرد بزن	وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش	سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی	بلا بر سر خود نه زن خواستی

یا علی

چو در کیله یک جو امانت شکست	از انبار گندم فرو شوی دست

یا علی

بران بنده حق نیکویی خواستست	که با وی دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن	دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد	برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد	چو بیرون شد از خانه در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن زشت خوش طبع گنجست و مار / رها کن زن خوب ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر / چنان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب آس بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیری نباشی بروز
جوان گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد از جور خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

در پروردن فرزند

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

چو بر پنبه آتش نباید فروخت / که تا چشم بر هم زدی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای

چو فرهنگ و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی

خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار

بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد

بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز فرزند را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار

بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا

هرانکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هرانکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آموزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در آن انجمن
چو آواز مطرب برآمد بکوی / بگردون شد از عارفان هایهوی
پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان نیایی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن
محاسن چو مردان نداری بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردی بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

در صحبت احداث

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل از قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ و شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد هراس

مبین دلفریبش چو حور بهشت / کزان روی دیگر چو غولست زشت

سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم دهی

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب

نگارنده را خود همین نقش بود / که شوریده را دل بیغما ربود
چو طفل یکروزه هوشش نبرد / که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب / فروهشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه / چو در پرده خورشید و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال / که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز / چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند / کزین آتش پارسی در تبند

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق پرست
وگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشکیست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینان نگردند راضی چه باک

ازان ره بجایی نیاورده‌اند / که اول قدم پی غلط کرده‌اند

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست

دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری بپند

فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای

مپندار اگر شیر و گر روبهی / کزینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی

مذمّت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بدرّند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی است / بگویند زادبار و بدبختی است

اگر بی نوایی بگرید بسوز / نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی
وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیی پرست
وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
اگر ناطقی طبل پریاوهٔ / وگر خامشی نقش گرماوهٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست
اگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوت خوش کند
برارند از طعنه بروی زبان / که خود را بیاراست همچون زنان
تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان درکشندش بایزا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
گرت بر کند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و خیره رای

گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر
وگر بردباری کند از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندازه گویند بس | که فردا دو دستت پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث دشمن نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحب دل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
یکی را بگفتم ز صاحب دلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین نوع بیهوده دیگر مگوی
که در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نبینند بد مردم نیک بین

یکی

یکی را که علمست و تدبیر و رای / گرشهای عصمت بلغزد ز جای

یکی خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چو گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند

گرت زشت خویی بود در سرشت / نه بینی ز طاوس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آیینهٔ تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم / تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

وگر سیرتم خوب وگر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب / که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای / یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت بر او بر مپیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / بنفرت کند ز اندرون سیاه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش / چو ضعفی ببیند برارد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت / سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندارم که در خورد اوست

عطاییست هر موی از و بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی خود آری به پیش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در آورد دست
تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد می رسد دم بدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفش زناف
چو نافش بریدند روزی گسست / به پستان مادر برآورد دست
غریبی که دهر آردش رنج پیش / بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست / ز انبوه معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان در او جوی شیر

درختست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش / سرشته درو مهر و خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / برنداید ش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان و شیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش در آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر و فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجهٔ / که امروز سالار سرپنجهٔ
بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ
تو پوشیده چشمی نبینی که راه / نداند همی وقت رفتن بچاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ / وگرنه همان چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموختت علم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت

گرت منع گردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

حکایت

ببین بند انگشت از چند بند / بصنع خدایی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد / که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای / قدم برنشاید گرفتن زجای
ازان سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره ور یکدگر ساختست / ز گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت در تن است ای پسندیده خوی / زمینی در و سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فرشته مشو و سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ — مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد — بگردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن

بزرگان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد — وگر وی نبودی ز تن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نکرد آن فرومایه در روی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر دی نه پیچیدمی گردنش — نه پیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود — سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند — بجستند بسیار و کم یافتند

مکن

مکن گردن از شکر منعم مپیچ
که روز پسین سر برآری ز هیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت
که ای بوالعجب خوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن
نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس
بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش
ببهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فرو گیر و دوست

اندر شکر باری عز اسمه

شب از بهر آسایش تست و روز
مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار
همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ
و گر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند
که تخم تو در خاک می پرورند

و گر تشنه مانی ز سختی مجوش
که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام
تماشاگه دیدهٔ خاص و عام

عسل دادت از نحل و من از هوا
رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخل بندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم به اغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و سینه ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دیو و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوز از صفات اندکی گفته اند / که از صد هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

در شناخت نعمت رب العالمین

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی

زمستان درویش در تنگ سال / چه سهل است پیش خداوند مال

سلیمی که یک چند نالان نخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیز پای / بشکرانه با کندپایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز

براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب

حکایت طغرل و هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش درافتاد همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد خزانی وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

نگر رنج پیرما بر و بس نبود / که دور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت
نگر نیک بختت فراموش کرد / چو دستت در آغوش آغوش شد
تراشب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بریگ / چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون میرود / پیاده چه دانی که چون میرود
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس پیش ستون بسته بود / همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوشش آمد در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول و گفت / تو باری چه نالی ز دوران بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگ دست | که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بی نوایی بسی | چو بینی ز خود بی نواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | ز گرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای | که چون ما نه‌ٔ خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچه از من آمد خطاست | ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر پستم | که آنم که پنداشتی نیستم

حکایت

ز ره باز پس مانده میگریست | که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز | ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر برنه‌ای … که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت … بمستوری خویش مغرور گشت

ز نخوت برو التفاتی نکرد … جوان سر برآورد کای پیرمرد

برو شکر کن چون بنعمت دری … که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند … مبادا که ناگه در افتی به بند

نه آخر در امکان تقدیر هست … که فردا چو من باشی افتاده مست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت … مزن طعنه بر دیگران در کنشت

ببند ای مسلمان بشکرانه دست … که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست … بعنفش کشان می برد لطف دوست

نظر در حق نه در اسباب

نگر تا قضا از کجا سیر کرد … که بیستی بود و تکیه بر غیر کرد

سرشتست باری شفا در عسل … نه چندانکه زور آورد با اجل

عسل خوش کند زندگان را مزاج … ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن … برآید چه سود انگبین در دهن

یکی

یکی گرز پولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطا تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب انگه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد — مرکب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد — تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش — که لطف حق میدهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گذارد
چو رویی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدا ایست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کردهٔ — نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

در سابقهٔ حکم ازل

نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

در سفر هند و بتستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال گر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن جای خیر
فتادند گبران پازندخوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در پیششان کج نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدل است / بنزدیک بی دانشان جاهل است

فرو ماندم از چاره همچون غریق / برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندر است / سلامت بتسلیم و لین در است

مهین برهمن را ستودم بلند / که ای پیر تفسیر و استا و زند

مرا نیز با نقش این بت خوش است / که شکلی خوش و قامتی دلکش است

بدیع آیدم صورتش در نظر / ولیکن ندارم ز معنی خبر

نه سالوک این منزلم عنقریب / بد از نیک کمتر شناسد غریب

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای

عبادت بتقلید گمراهی است / خنک رهروی را که آگاهی است

چه معنیست در صورت این صنم / که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی / پسندید و گفت ای پسندیده گوی

سؤالت صوابست و فعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل

بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم از خویشتن بیخبر

جز این بت که هر صبح ازینجا که هست / برارد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش / که فردا شود سر این بر تو فاش

شب انجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه ضلالت اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان که هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در ان شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکم بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضای برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بی خلاف
براورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته

تو گفتی که در خطه زنگبار
ز یک گوشه ناگه درامد تتار

مغان تبه کار ناشسته روی
بدیر آمدند از در و بام و کوی

کس از مرد در شهر و از زن نماند
دران بتکده جای ارزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست
که ناگاه تمثال برداشت دست

یکبار از انها برامد خروش
تو گفتی که دریا درامد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند
حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکم است / خیال محالش اندرو مدغم است

نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زوردست / نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر تخت عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از پیش تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست / مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در ان حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد

که ناچار چون درکشد ریسمان / برارد صنم دست فریادخوان

برهمن شد از دست من قهرمند / کشف شد و بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاه اندر انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برارد دمار / مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش براور چو بریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغایی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی بایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز / وز انجا براه یمن تا حجیز
ازان جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تائید بوبکر سعد / که ما در نزاید چو او قبل و بعد
زجور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / نه درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد ازان بندها / هنوزم بگوش است آن بندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برارم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم / کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هر کس تواناست بر کار نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس

بران عرصه براسب دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم / که شب صاحبش بود و روزش ندیم
رعیت چه برکت نهادند دوش / که بار اند چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث / که بوی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش / فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسیم پای مرغی نیاورد پیش / ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند / بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش / ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت / بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز / ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت / نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار / که برگشته بختی و بدروزگار
چه اخشم بر من گرفتی و بس / منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار

وز این دون که دشوارت آمد سخن / دگر هر چه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است / نه بیچاره بی گنه کشتن است
مرا پنج روز دگر مانده گیر / دو روز دگر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمگار بد روزگار / بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پند است اگر بشنوی / وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخ نفرین کنان پیرزن
همی گفت شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قدر
نه بینی که چون کارد بر سر بود / قلم را زبانش روان تر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار / یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین بر فشاند
بدستان خود بند از و بر گرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرمان دهی / بشاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیک بخت از پی راستان

بیاموزی از عاقلان حسن خوی ... نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ستایش سرایان نه یار تواند ... نکوهش کنان دوستدار تواند
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ... هرانچه از تو آید بچشمش نکوست
وبال است دادن برنجور قند ... چو داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش ... که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست ... اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید ... یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی ... بعقل و خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ ... سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب ... چو قوس قزح بوده بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد ... مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم ... سرش خواست کردن بخنجر دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز ... بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفتش چه بر دل گزند آمدت ... بخصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم | ز بوی دهانت به رنج اندرم

کشند تیر پیکار و تیغ ستم | به یکبار و بوی دهن دم به دم

شنید این سخن خسرو نیکبخت | برآشفت نیک و برنجید سخت

همه شب درین فکر بود و نخفت | دگر روز با هوشمندان بگفت

طبیعت‌شناسان هر کشوری | سخن گفت با هر یک از هر دری

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد | دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد

پری‌چهره را همنشین کرد و دوست | که عیب من این گفت یار من اوست

به نزد من آن کس نکوخواه توست | که گوید فلان خار در راه توست

به گمراه گفتن نکو می‌روی | گناهی تمام است و جرمی قوی

هر آن کس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است | کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یک روز داروفروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش

چو شیرینی بایدت سودمند | ز سعدی طلب داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته | به شهد ظرافت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستاد از بارگاه
که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعتست
ز زندان نترسم که یکساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت
حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد
نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام
بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست
که دنیا همین یکنفس بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم
نه گر سر بری در دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج
دگر کس فرومانده از ضعف و رنج

بدروازه مرگ چون درشویم
بیک لحظه با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز
بدود دل خلق خودرا مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسم بد آیین نهاد / که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا / که بر دارکندش زبان از قفا

چنین گفت مرد خداوند شناس / گزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی

اگر بی نوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک روزی بود خاتمت

چو بشنید از او نامور شهریار / ز وجد آمدش دیدگان اشکبار

همان دم فرستاد تا نیک بخت / رهایی دهندش از آن بند سخت

حقیقت روای خواجه ناکامران / برندت بما وای نیک اختران

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محال است خوردن بمشت

کنش جنگ با عالم خیره کش / که از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو می‌شدی آب تلخش بحلق

گه از

که از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلخ‌تر زیستی
مدام از پریشانی روزگار | دلش پر ز حسرت تنش سوگوار
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند می‌گفت و راز | که ای خواجه با بی‌نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بسی بگذرد روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده باری بسر می‌برد | وگر سر باوج فلک می‌برد
در آن دم که حالش دگرگون شود | بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

غم ملک و دین خورد باید بهم / نخواهی که ملکت برآید بهم

خداوند دولت غم دین خورد / که دنیی بهر حال می بگذرد

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی دُر افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری / که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برکران / منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای پیر و نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای

ابرن.

دریغست با سفله گفتن علوم
که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت
برنجد بجان و برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق‌پرستیست
دل مرد حق‌گوی ازینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس
خداوند را فضل و منت شناس

که در کار خیرت بخدمت بداشت
نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

در تدبیر ملک داری

همی تا برآید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند
بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و اوس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست
پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره
که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش
کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاه ز خود بیشتر
که نتوان زدن مشت بر نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد
نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو



BULAC

حکایت عضد و مرغان خوش آواز

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستان سرای   یکی نامور بلبل خوش سرای

بسر صبحدم سوی بستان شتافت   جز این مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس   تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار   ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که عمری زبان بسته بود   ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام جان در کنار   که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش   بعیب خود از خلق مشغول باش

بباطل سراینده مگمار گوش   چو بی ستر بینی بصر را بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست   مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی   غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت   دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش   چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش   خوش آید سخنهای پیران بگوش

توهم جنگ را باش چون کینه خواست | که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردن کشی
باسپان تازی بمردان مرد | برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش | بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در | نباید که پرخاش جویی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن | ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن برمگرد | که کار آزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای | جوانان بنیروی و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر | چه دانی کران که باشد ظفر
چو دانی که لشکر ز هم دست داد | بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش | وگر در میان لبس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست | چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین | چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها | حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راه | بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار / ور افراسیابست مغزش برآر

ندانی که دشمن چو بیگروزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / مبادا که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / بسی بهتر از جنگ در کارزار

چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

در نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود

که باری دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار

برو دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگه دار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورند — نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار — چو دستش تهی باشد و کار زار

در مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن — حذر کن ز پیران بسیارفن

جوانان پیل افکن شیرگیر — ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد — که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایستهٔ بخت ور — ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته — مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید رو از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در کنار ‌ بترسد چو پیش آیدش کارزار
دو مردش نشانند بر پشت زین ‌ بود کش زند کودکی بر زمین
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی ‌ دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز ‌ بترسد چو بیند در جنگ باز
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت ‌ بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن ‌ که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش ‌ چو قربان به پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز ‌ مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت ‌ نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار ‌ که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و همسفره و همزبان ‌ بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر ‌ برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار ‌ هزیمت ز میدان غنیمت شمار

در دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشورکشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آن کو قلم را نورزید و تیغ / برو گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم‌زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

حذر از دشمنان در همه حال

بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت به بازی برفتش ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از او بیش ترس

بسا کو بروز آیه صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند جنگ آوران / که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهیست / یزک سد رویین لشکرگهیست

دفع دشمنان برای و تدبیر

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین بآرام دل

ملاطفت دشمنان در کار اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی / نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکرگشایان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ / بکشتن برش کرد باید درنگ

که افتد کزین سوی هم سروری / بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند / که با بندیان زورمندی کند

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسپد آسوده در زیر گل — که خسپند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل — پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشه خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیی برد — که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست — که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر — که روزی دلی خسته باشی مگر

درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نخواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

حکایت

پدرمرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر بر کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخت است / نه شمشیر دوران هنوز آخت است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت ابرهیم علیه السلام و پیر از دین بیگانه

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه / مگر بی نوایی در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از گرد پیری سپید
بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام — که دانست خلقش علیه السلام

رفیقان مهمانسرای خلیل — بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان — نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع — ز پیرش نیامد حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز — چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری — که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست — که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال — که گبر است پیر تبه کرده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید — که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان — ترا نفرت آمد ازو یکزمان

گر او می برد پیش آتش سجود — تو واپس چرا می بری دست جود

احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن — که آن زرق و شیدست و این مکر و فن

زبان می کند مرد تفسیر دان — که علم و ادب میفروشد بنان

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

کجا عقل با شرع فتوی دهد / که صاحب خرد دین بدنیی دهد

حکایت عابد و شیاد شوخ چشم

زبان دانی آمد بصاحب دلی / که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر من است / که دانگی از او بر دلم ده من است

همه شب پریشان از او حال من / همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز آن ده درم چیزی دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لاینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدام کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد

زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / بر او گر بمیرد نباید گریست

گدایی که بر شیر نر زین نهد / ابو زید را اسب و فرزین دهد

برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست چنان گربز یاوه گوی
برو نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند خلف

یکی رفت و دینار ازو صد هزار / خلف ماند صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر بمهمان سرای اندرش
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن / بیک دم نه مردی بود سوختن
زر و مال و نعمت نماند بسی / مگر این حکایت نگفت کسی

حکایت

حکایت

درین روزها زاهدی با پسر / شنیدم که می گفت جان پدر

مجسته درو خانه پرداز باش / جوان مرد و دنیا بر انداز باش

پسر پیش بین بود و کار آزمای / پدر را ثنا گفت کای نیک رای

چو در تنگ دستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجه شیر بر تافتن

اگر تنگ دستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بروشان بیار

تهی دست در خوبرویان مپیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

پیکبار بر دوستان زر مباش / وز آسیب دشمن بر اندیشه باش

وگر هرچه داری بکف بر نهی / گفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم که لاغر شوی

باز آمدیم بحکایت فرزند خلف

چو مناع خیر این حکایت بگفت
ز مردی جوان مرد را رگ بخفت

پراگنده دل گشت از آن گفت و گوی
برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرومایه ماند بحسرت بجای

بدنیی توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت خوری

جهان خورد و بخشید کاهل نظر
ندیدند از آن عیبن با او اثر

بآزادمردی ستودش کسی
که در راه حق سعی کردی بسی

همی گفت سر در گریبان خجل
چه کردم که در وی توان بست دل

امیدی که دارم بفضل خداست
که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

طریقت همین است کاهل یقین
نکوکار بودند و تقصیر بین

مشایخ همه شب دعا خوانده اند
سحرگه مصلی برافشانده اند

مقامات مردان بمردی شنو — نه از سعدی از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود گشتی بر آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش — دویم آنکه در نفس خودبین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار — چو بر خواندی آیات اصحاب نار
شبی دایم از هول دوزخ نخفت — بگوشم آمد صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ زمن پر شدی — مگر دیگران را رهایی بدی

حکایت

بنالید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی
به بازار گندم فروشان گرای — که این جو فروش است و گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس — بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه انجا گرفت — نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر — چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند — خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست — کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز ‌‌ ‌ بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای ‌‌ ‌ که خار مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس شیطان پریش ‌‌ ‌ پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت ‌‌ ‌ که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی ‌‌ ‌ غرورش سر از جاده برتافتی

یکی هاتف از غیبش آواز داد ‌‌ ‌ که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ ‌‌ ‌ که نزلی بدین حضرت آورده‌

باحسان آسوده کردن دلی ‌‌ ‌ به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن ‌‌ ‌ که خیز ای موافق در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند ‌‌ ‌ که فرزندگانت نظر بر رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد ‌‌ ‌ که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش ‌‌ ‌ همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه داری چه خواست ‌‌ ‌ که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صایم الدهر دنیی پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که زحمت بری / ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفاهیست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / که خرجش بقدر مروت نبود

جوانمرد را تنگدستی مباد / که سفله خداوند هستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

نه درخورد سرمایه کردی کرم / تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیک نامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش / وگر می گریزد ضمان بر منش
وز انجا بزندانی آمد که خیز / وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس / قرارش نماند اندر یکنفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند / نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت / برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس / نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیک رایم پسند / من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی که نامش نمرد
تن زنده دل خفته در زیر گل / به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک / تن مرده دل گر بمیرد چه باک

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت　　برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش　　چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد　　سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد　　که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن　　کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکویی گم نکرد　　کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بدان کت برآید ز دست　　جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج　　نه چون دانگی قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور　　گرانست پای ملخ پیش مور

حکایت

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت　　که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر　　که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی　　که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام　　مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود — چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک‌بین — نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند — که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند
نترسد که نعمت بمسکین دهند — وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

اندر ترحم بر ضعیفان و اندیشه در عاقبت

بنالید درویشی از ضعف حال — بر تندرویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ — برو زد بسرباری آن نیز بانگ
دل سایل از جور او خون گرفت — سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست — مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام — براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نی بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشبک صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار درویش آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم / خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندرویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روز از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری | کشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

در نظر اهل دل

یکی سیرت نیک مردان شنو | اگر نیک مردی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری دران غله دید | که سرگشته هر گوشه میدوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش | پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

الا گر طلبکار اهل دلی ... ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام ... که یکروزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی ... امیدست که ناگه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف ... ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله ... شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت ... بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان ... شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست ... هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند ... که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها ... خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در مناخ ... شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ ... چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر ... که لعل از میانشان نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعل است و سنگ

چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان / برآمیخته هر دو با جاهلان

برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است / نه بینی که چون بار دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده باشد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکساران شوریده سر / فقیر و حقیرند پیشش نظر

بمردی که ایشان بدر نیست آن / بخدمت کمر بندشان بر میان

تو هرگز مبینشان بچشم پسند / که ایشان پسندیده حق پسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان و سختی کشان / که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملکزاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
گزین کم زنی بود و بی باک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آری آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش / که گردد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیری برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر

دلش برجوان مرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست

براورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد ازیشان براَمد خروش / طبانچه زنان برسر و روی و دوش

فرو رفت جم را یکی نازنین … کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز … که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن … بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور … بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند … که باد اجل بیخش از بن نکند
دو بیتم جگر کرد روزی کباب … که می‌گفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار … بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردیبهشت … بیاید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق‌پرست … فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد … که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال … در و تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست … نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرایی کنم پای بستش رخام … درختان سقفش همه عود خام
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت … تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

بسختی بگشت این ملک بسترم ... روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش چو خرگوه کالیو رنگ ... بمغزش فرو برده خرچنگ جنگ
فراغ مناجات و رازش نماند ... خور و خواب و دیگر نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست ... که جایی نبودش قرار نشست
یکی برسر گور گل می سرشت ... که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر ... که ای نفس کوته نظر پند گیر



ازپیرار

پیاده پسر تا در بارگاه ... دویدند بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر ... بکردند بر تخت سلطان اسیر

بهوشش بپرسید و هیبت نمود ... که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیکست خوی من و راستی ... نه مردم چرا مردنم خواستی

برآورد پیر دلاور زبان ... که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد ... نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکفت ... که چیزیش بخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان ... همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چارسوی قصاص ... چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند ... بجانی و دانگی رهیدم ز بند

یکی تخم در خاک از آن می‌نهد ... که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت ... عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست ... که بخشایش و صدقه دفع بلاست

عدو را نه بینی درین بقعه پای ... که بوبکر سعدست کشورگشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد ... جهانی که شادی بروی تو باد

جوانی دانگی

کس از کس بدور تو باری نبرد گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب چو مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص از آن جمله در سایهٔ بگردن درش از حلل پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت بسایه درش نیک مردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست گناهم ز دادار داور بخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی که زو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند درخت برومند را کی زنند

بس ای مرد پوینده بر راه راست　　ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت　　نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کردی حلاوت پدید　　همان کس که در مار زهر آفرید
تکبر مکن بر ره راستی　　که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی　　بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند　　که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری　　ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم　　که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت　　مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی　　بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند　　منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری　　وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر　　تهی دست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود　　دلت ریش سرپنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

بر آورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمن تا جوانست و سرسبز و خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک
بریزد درخت کهن برگ خشک

بریزد

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشیند ز پیری غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ آمد اندر درو — شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت — که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست
مسلم جوان راست بر پای جست — که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرد ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا باید این دم چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست — به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بکور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برک برنه ای نیک رای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قالب خفته ام / که کویی بکل در فرو رفته ام
بدو کفت دست از جهان درکسل / که پایت قیامت برآید ز کل
نشاط جوانی ز پیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اکر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درکذشت / مزن دست چون آبت از سر کذشت
نشاط از من آنکه رمیدن کرفت / که شامم سپیده دمیدن کرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه کردد دلم / که سبزی بخواهد دمید از کلم
تفرج کنان در هوا و هوس / کذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که دیکر بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بکذرند
دریغا که فصل جوانی برفت / بلهو و لعب زندکانی برفت

ایعا

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور　　دوانی همی برد تا سراشیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب　　عنان باز نتوان گرفت از نشیب

حکایت

خبر داری ای استخوانی قفس　　که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید　　دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست　　دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت　　دران دم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی　　ستانند و مهلت دهندش دمی
دل اندر دلارام دنیا مبند　　که ننشست با کس که دل برنکند
سر از جیب غفلت برآور کنون　　که فردا نماند بحسرت نگون
چو در خاکدان لحد خفت مرد　　قیامت بیفشاند از روی گرد
نه چون خواهی آمد بشیراز در　　سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب　　سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی　　ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی — که باران رحمت برو هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید — ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری — بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد — بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی — که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند — ز قعر ثری با ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش — که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار — که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول — اولوالعزم را دل بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا — تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند — ز مردان ناپارسا بهترند

ترا شرم ناید ز مردی خویش — که باشد زنان را قبول از تو بیش

زنان را بعذری معین که هست — ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن — رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت شاه سخن عنصری

چو از راستی بگذری خم بود　　چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر　　بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می‌پرورید　　چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت　　جهاندیده‌ای بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری　　ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد　　کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست　　که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما　　خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ　　که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو　　که در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری　　نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید　　که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی　　که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای　　چو بیند که دشمن بود در سرای
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد　　که دشمن نیارد نگه در تو کرد

یکی بود با پادشاهی ستیز — بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز — همی گفت با خود بزاری و سوز

اگر دوست بر خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

بد اندیش دشمن ازجور توست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یکسخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست — بخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد — چو برخاست لعنت بابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی — چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغست فرموده دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و بی باکیت — که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی — شفیعی برانگیز و عذری بگوی

که یک لحظه صورت نبندد امان — چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار — چو بیچارگان دست زاری برآر

پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک بارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند و کوتاه دست / خردمند و شیدا و هشیار و مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز / که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحت‌گر آکنده گوش
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب حریق
گرت چشم عقل است ازیشان رمی / که دیوند در صورت آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی / چو خرمهره بازار ازان پر شدی
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

چو قاضی بجود برنبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

اندر غلبهٔ وجد مستغنی شدن

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی

همی رفتی و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان بر خیش

نظر کرد این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت باری دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله‌ای برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشتهٔ دست و شمشیر اوست

نمی بینم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آب رویم بریز

مرا توبه فرمایی ای خود پرست / ترا توبه زین گفت اولیترست

ببخشای بر من که هر چه او کند / اگر قصد جانست نیکو کند

بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم به بوی خوشش

اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زندست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه می گفت و جان می سپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق / چو داند که سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش

درین مجلس آن کس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

اندر صبر و ثبات در عشق

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مه ایست

بدو گفت کین خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله بر کشید

که حیف است ازینجا فراتر شدن / روا نیست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح

طلب کار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخن دان بود مرد دیرینه سال

یکی پاسخش داد شیرین و خوش
که گر خوب رویست بارش بکش

دریغ است اوی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چو او یافتن

چه سر بر کشی زانکه گر سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون او نه بینی خداوندکار

حکایت

یکی روز بر بندهٔ دل بسوخت
که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش
که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیر دست
که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / بسرپنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پرده شیر مردان زنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت برو نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد رهایی ز بند

یافی

بناخن پری چهره می کند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نه صد گوسفندم که سیصد هزار | نباید بادیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد ز دوست | اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیایی بحی
مگر در سرت شور لیلی نماند | خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار | که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش | تو نیزم مزن بر سر ریش نیش
نه دوری دلیل صبوری بود | که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی | پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست | که حیفست نام من انجا که اوست

حکایت سلطان محمود و ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نی رنگ دارد نه بویی / غریبست سودای بلبل برویی

بمحمود گفت این حکایت کسی / بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند / وزانجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی دُرّ و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهان باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سراییست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته

نبی

نه بینی که جایی که برخاست گرد / نه پیدا اگر چند پیداست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند

مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بران گریه درویش خندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور

پس آنانکه در وجد مستغرق اند / شب و روز در عین حفظ حق اند

نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو صندوق موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست / نترسد اگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردانکه بر خشک تردامنی

مسلمان را نشاندند کشتی دو ده
که تا ناخدا را نبد بس دو ده

حکایت

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خورده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک — پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند ازان کمترند — که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا و موج — بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یکذره نیست — وگر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم در کشد — بملک دو عالم قلم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن — غلامان ترکش کش تیرزن

بلی

یکی در برش پرنیانی قباه ‌ ‌ ‌ یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید ‌ ‌ ‌ پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت ‌ ‌ ‌ ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی ‌ ‌ ‌ به سرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که ببریدی از جان امید ‌ ‌ ‌ بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم ‌ ‌ ‌ ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان ازین دهشت آلوده اند ‌ ‌ ‌ که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی ‌ ‌ ‌ که بر خویشتن منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران ‌ ‌ ‌ که سعدی نگوید مثالی بران

بجز هرچه آید ز دست حبیب ‌ ‌ ‌ نه بیمار دانا ترست از طبیب

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ ‌ ‌ ‌ بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز ‌ ‌ ‌ چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کاتشین کرمک خاکزاد ‌ ‌ ‌ جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم ‌ ‌ ‌ ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی — که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش — بقدر هنر منزلت ساختش

چو الله بس دید بر نقش زر — بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت — که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت — چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

چو اول زمین بوسه دادی سه جای — نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید — همی لرزه بر تن فتادی چو بید

باخر ز تمکین الله بس — نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد — گرفتند پیری مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست — چو بندش نهادند بر پای و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند — کرا زهره باشد که غارت کند

بباید چنین دشمنی دوست داشت — که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عز و جاهست اگر ذل و قید — من از حق شناسم نه از عمرو زید

[illegible]

ز علت مدارای خردمند بیم — چو داروی تلخت فرستد حکیم

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی — گرو بود و می برد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی — بدف بر زدندش بدیوانگی

خیالش چنان در سر آشوب کرد — که بام دماغش لگدکوب کرد

قفا خوردی از دست یاران خویش — چو مسمار پیشانی آورده پیش

نبودش ز تشنیع یاران خبر — که غرقه ندارد ز باران خبر

گرا پای خاطر در آید بسنگ — نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت — در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت

سحر که مجال نمازش نبود — زیاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام — برو بسته سرما دری از رخام

نصیحت گری گفتن آغاز کرد — که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصف برآمد خروش — که ای یار چند از ملامت خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت — ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم — ببین تا چه بارش بجان می کشم

پس آنگه که شخصم ز خاک آفرید / بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم / که دایم باحسان و فضلش درم

در شجاعت اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزاین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته خاطر نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست ازان میزند پا و دست
بگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر در نوای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور و طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها بر آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و افکنده بر چهره خوی / که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست

کشاید دری بر دل از واردات / فشانند سر دست از کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مرد آشنا در شنا / برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه و محبت او با شمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نه گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد

ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی

گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پندارم آن شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن بر فروخت

نه آن می کند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند در تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

مراجند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر هم درد خویش

بدان ماند ای یار شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

یکی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچارهٔ را لگام / نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو بیگت بدیدم بدی میکنی / که رویت فرا چون خودی میکنی

زخود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار بر داشتم

سر انداز در عاشقی صادق است / که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نوشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی / پس آن به که در پای جانان دهی

در مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهاد آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / که نه صبر داری نه یارای زیست
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر قتل مقتول دوست / قل ال[illegible]لله که مقتول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / بسعدی فرو شوی دست از
فدایی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / ازان دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید … خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم … گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید … صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار … که شد نامور لولوی شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد … در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کن و هوشمندی گزین … نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند و پاکیزه بوم … ز دریا برآمد بدربند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز … نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد … که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد ره زو شنید … برون رفت و بازش نشان کس ندید
بران حمل کردند یاران و پیر … که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه … که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند … که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک — من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین — که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت شیخ بایزید و تواضع او

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر — فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم — بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه — خدابینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی — بلندیت باید بلندی مجوی

در عجب و آفت آن و شکستگی و عافیت آن

زمغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده بر مقام بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درامد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که هستی خود از عیب پاک / طعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست

گر آنرا بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت عیسی علیه السلام

شنیدستم از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلبری

دلیری سیه نامهٔ سخت دل ... ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بیحاصلی ... نیاسوده تا بوده از وی دلی
سری خالی از عقل و پر احتشام ... شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دوده اندوده ... بتر دامنی دامن آلوده
بنادانشی عمر آورده سر ... بنادانشی بسته جانرا کمر
نه پایی چو بینندگان راست رو ... نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور ... نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته ... جوی نیک نامی نیندوخته
گنه کار و خودرای و شهوت پرست ... بغفلت شب و روز مخمور و مست
سیه نامه چندان تنعم براند ... که در نامه جای نوشتن نماند
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت ... بمقصوره عابدی بر گذشت
زبر آمد از غرفه خلوت نشین ... به پایش در افتاد سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور ... چو پروانه حیران در ایشان ز نور
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز ... ز شبهای در غفلت آورده روز
چو درویش در دست بیمایه دار ... بحسرت تأمل کنان شرمسار

سراسکت غم از دیده باران چو میغ — که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی — که مرگش به از زندگانی بسی
بریست آنکه در عهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین — که گر با من آید فبئس القرین
نگون مانده از بس شرمساری سرش — دوان آب حسرت بروی اندرش
درین گوشه نالان گنه کار پیر — که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه عابد سری پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت جاهل نه درخورد ماست
بگردن در آتش درافتاده — بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن — خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود وحی از جلیل الصفات — در آمد بعیسی علیه الصلوة

که گر

پری چهره مرجه او فتادش بدست | بکین در سر و مغز مردک شکست
کو اگر دبر خود خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن منعه پیش | دل افکار و سر کشته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یکدو میل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قله را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست



BULAC

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاک بازیم و صاحب نظر

زمین پر پس فرسوده روزگار / که بر پیش فرزه حسرت برد روزه دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند / که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصّار از آن در کهست / که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت درویش صاحب نظر

یکی صورتی دید صاحب جمال / بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق / که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار / بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارساست / که هرگز خطائی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه / ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریبی دلش / فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش / بگوید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست / که فریاد من از علتی دور نیست

نه این نقش دل می رباید ز دست / دل آن می رباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای / کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود / نه با هر کسی آنچه گویی رود

نگار

که گر عالم است این و گر وی جهول — مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز — بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم — نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت — بانعام خویش آرمش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست — که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار — که این را بجنت برند آن بنار

که او را جگر خون شد از سوز و درد — گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی — که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید — در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت — به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی — نمی گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی — نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بران بیخرد — که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای

حکایت درویش دانشمند و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و زینت بقدر
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست
نخواهی که باشی خراب اندرون / بنه پای اندازهٔ خود برون
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سر پنجه ات نیست شیری مکن
دگر ره چه حاجت به پند کست / همین شرمساری عقوبت بس است
چو آتش بر آورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلّم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی

یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین — بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول — بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی — بگفتند اگر نیک دانی بگوی
پس آنگه بزانوی عزت نشست — زبان برگشاد و دهانها ببست
بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم در سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایهٔ — که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور   منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران   بدستار پیچه گزم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبیر   نمایند مردم بچشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز   نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز   کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش   که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند   چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل   بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست   که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست   اگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره‌ئی در گلی   چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ   بدیوانگی در حریرم مپیچ

خزف دو همان قدر دارد که هست   وگر در میان شقایق نشست

ز منعم بمال از کسی بهتر است   خر ار جل اطلس بپوشد خر است

باین شیوه مرد سخن گوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت دهد مغز دشمن برار / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت انّ هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش درو دیده چون فرقدین
وز انجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بران صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / نبینند جز نیک خویان بهشت

در توبه کردن ملک زادهٔ گنجه

یکی پادشازاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد درامد سرایان و مست / می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دل آویز و قلبی سلیم

تنی چند بر کفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر براید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی
چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی خموش

بطاعات مجلس بیاراستم / زد از آفرین توبه اش خواستم
که هر که که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای تمام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / بیارید بر چهره سیل دریغ
پانزده
به نیروی شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر پیک محضر فرستاد پس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی بر آورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ / سر مطرب از خواب نوشین چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس انجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر ساز کار / بر آورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند / کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون / روان گشته از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر و چشم خونین سرشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام / بشستن نمی شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل

65

خیال غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی

بنرمی ز دشمن توان کند پوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردست و اگر سرفراز

بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

بشیرزبانی و نرمی خوشی / توانی که پیلی بمویی کشی

حکایت طواف عسل فروش

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست — بدل تنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید — چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوی را — عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت — که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور — نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید — که چون سرکه ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت — که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست — چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق‌پرست — گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون — قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز — تحمل دریغ است از این بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی — بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد — که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان به پای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز بوی پیاز و بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختندی با خواجه زانو زدی

دهان دم بنان خوردنش بود دست / وگر مردمی آبش نهادی بدست

نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بد خصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکو سیر / بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک بشیز آورم پس مپیچ / گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته / بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفتاد و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس / نماند ناتوان ماند معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبندهٔ پارسایی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست / که بیچارهٔ دیده برهم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گوشهٔ خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خودست / ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گر دبالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دل آرام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروری درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند / که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

در سفاهت نا اهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحب دلی / نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر بر فشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین گژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل برنهند / وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند

سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند

سفید و سیه پاره بر دوخته / بسا لوس پنهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای / جهان گرد شنگول و خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست

چرا کرد باید نماز از نشست / چو در رقص بر می توانند جست

عصای کلیمند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین میخورند
قبایی بلکانه در تن کنند — بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — گر انصاف پرسی نه از عقل کرد
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست
یکی کرده بی آب رویی بسی — چه غم دارد از آب روی کسی
کسی در قفا عیب من کرد و خفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحب دل نیک خوی — که سهل است ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست — از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من آنها که بست — من از خود بیقین میشناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال … کجا داندم عیب هشتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من … نداند بجز عالم الغیب من
ندانم چنین نیک پندار کس … که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست … نه از دوزخ ترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من … بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند … که آماج تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند … که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند … بسنگش ملامت کنان بشکنند

در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام … برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی … برسم عرب نیمی بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست … هرانکه دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته دید … پریشان دل و خاطر آشفته دید
شب سرد شان دیده نابرده خواب … چو حربا تامل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری … که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند با کام و ناز

درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان بباریدباران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگان رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت / بخندید و در روی درویش گفت

من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم

پسندیده و نغز باید خصال | که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیر کهن

بسی دیده شاهان و دوران و امر | سر آورده عمری بتاریخ عمر

درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پر آوازه داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب | که هرگز نبودست بر سرو سیب



پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیخت است | نه خاطر بمویی درآویخت است
چو روی نکو داری اندر تموز | که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | چو دانی که آب حیات اندروست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت | نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بر آتش مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی | نه در اسب و چوگان و میدان و گوی
تو با دشمن خویش همخانه‌ای | چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان بازپیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی

تو هم با من از سر بنه خوی زشت | که ناز کاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت | که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

در محرومی خودبینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از و دیده بردوختی | یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز | بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد | انایی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی | تهی آی تا پر معانی روی
ز هستی در آفاق سعدی صفت | تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیرزن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس

برست از چنان مهلکین جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانه عارفی ژنده پوش
یکی را بناخن سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست   درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید   بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد   که شرم آمدش بحث از آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای   هلا گفت بر در چه پایی درآی

نه پنداری ای دیدهٔ روشنم   کز اندر سگ آواز داد این منم

چو دیدم که بیچارگی میخرد   نهادم ز سر کبر و رای خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی   که عاجزتر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی   ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر   که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب   فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد   بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و جوانمردی

گروهی برآنند ز اهل سخن   که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد   که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود   همی صید پنداشتش قید بود

نکو گفت شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشها دام بازست و بند

یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی فروش / که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس / نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانی که با ما بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثنا گسترند

چو پوشیده دارندم اخلاق دون / کند هستیم زیر طبع زبون

فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هر چه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فراه مشو / چو حاتم اصم باش و عیبت شنو

حکایت دزد و زاهد

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شب خیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست ‌ ‌ ‌ ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامردم آواز مردم شنید ‌ ‌ ‌ میان خطر جای بودن ندید

نهیبی از آن گیر و دار آمدش ‌ ‌ ‌ گریز بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد ‌ ‌ ‌ که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش ‌ ‌ ‌ براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام ‌ ‌ ‌ بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس ‌ ‌ ‌ که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار ‌ ‌ ‌ دویم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام ‌ ‌ ‌ چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم ‌ ‌ ‌ بجایی که میدانمت ره برم

سراییست کوتاه و دربسته سخت ‌ ‌ ‌ نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم ‌ ‌ ‌ یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز ‌ ‌ ‌ از آن به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن ‌ ‌ ‌ کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش ‌ ‌ ‌ بکتفش برآمد خداوند هوش

بغلطان دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وزانجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر وی ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند / اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده‌رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین در ابرو نینداختی / ز بازی بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارای مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده‌سر / جوابی که شاید نوشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس
از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارف جنگ جوی

گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی
همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و تحمل او

شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش
زبون دید و در کار گل داشتش

جفا دید و با جور و قهرش بساخت
بسالی سرایی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز

به پایش در افتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد
که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش
مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت
که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل　　چو یاد آیدم سختی کار گل
هرانکس که جور بزرگان نبرد　　نسوزد دلش بر ضعیفان خورد
گر از حاکمان سخت آید سخن　　تو بر زیردستان درشتی مکن
چه خوش گفت بهرام شه با وزیر　　که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت جنید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید　　سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر　　فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن پی　　لگد خورده از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش　　بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش میگریست　　که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم　　دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای　　بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم　　نماند به یکبار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد　　مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه　　بعزت نکردند در خود نگاه

ازن

ازان بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست / بشب در سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست / ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازان دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او / در دیگران بسته بر روی او
زبان آور بیخرد سعی کرد / زشوخی به گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی / طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن / پریشان تضرع کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش / که یارب مرین شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک / مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمن بگوید مرنج / وگر نیستی گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشک را گنده گفت / تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن / چنین است گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
جو گویم نه عقل است و رای و خرد / که دانا فریب از مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکوروش باش تا بدسگال / بنقص تو گفتن نیابد مجال
جز آنکس نگویم نکوگوی من / که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و تواضع ایشان

کسی مشکلی برد پیش علی / مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای / جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
برنجید از و حیدر نیک خوی | بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایست گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب | که من برخطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آب رویی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق به باران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز | بتندیس در پای درویش ریز
نه بینی که در خاک افتاده خار | بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در | چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بر وی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من خطا درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند — که با زیردستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بیایند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود — که بدسیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
که با من نکردند سختی بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

چنین

حکایت ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر
مهی بایدت لطف کن چون مهان / ندیدند از خود بتر در جهان
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشانتر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را ز خردی شمرد / بدنیی و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بجان عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برامد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در ان درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم | جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

در رضا و تسلیم بر حکم قضا

سعادت ببخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نوشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغال از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر اصفهانی

مرا در صفاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش بجست
دلاور بسرپنجه شیر زور | ز هولش بشیران در افتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی | که غدرا دو تن بر یکی انداختی
نزد ناوک جنگجویی نخست | که خود دو سرش را نه درهم شکست
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرها نهفت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زور آزمایی | وگر کوه بودی بکندی ز جایی
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دویم در جهان کس بنیاد آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که ما راست طبعان سری داشتی
سفر زان زمین تا که هم در ربود | که پیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام | خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام | کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام | بدل برگذشت آن هنرپیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد ‎ ‎ ‎ که بودم نمک خورده از دست مرد

بدیدار وی در صفاهان شدم ‎ ‎ ‎ بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر ‎ ‎ ‎ خدنگش کمان ارغوانش زریر

چو کوهی سفیدش سر از برف موی ‎ ‎ ‎ دوان آبش از جوی پیری بروی

فلک دست قوت برو یافته ‎ ‎ ‎ سر دست مردیش برتافته

بدر کرده گیتی غرور از سرش ‎ ‎ ‎ سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر ‎ ‎ ‎ چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز جنگ روز تتر ‎ ‎ ‎ بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیده از نیزه چون نیستان ‎ ‎ ‎ گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود ‎ ‎ ‎ چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی ‎ ‎ ‎ برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری ‎ ‎ ‎ گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز ‎ ‎ ‎ که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم ‎ ‎ ‎ چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست ‎ ‎ ‎ ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور

همانم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم

دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هزبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهان کرده باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود

بتیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم

سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کین آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون

چو صد دانه مجموع در خوشهٔ / فتادیم هر دانه در گوشهٔ

بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست

کسان را نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان بتیر

چو طالع ز باروی برج بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید پیلک ز پیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهان سوز پیکارساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور کمندی بکتفش بر از خام گور
بپنجاه تیر خدنگش بزد که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور درامد چو دستان گرد بخم کمندش درآورد و برد
بلشکرگهش برد و در خیمه دست چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت سحرگه پرستارش از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود ستبری پیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل تیر جوشن درد ز پیراهن بی اجل نگذرد

گرت تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش دهر یاور بود بخت پشت / برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کُرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی دران ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دانم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل ماکول ناسازکار

گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ

قضارا طبیب اندران شب بمرد / چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر تاک بستان سرش

جهان دیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشت زار

که او دفع چوب از سر و گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

شند

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی | بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت | یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیک مردی قلم | برفتست و ما بیخبر در عدم
نه روزی به سرپنجگی میخورند | که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

حکایت

فروکوفت پیری پسر را بچوب | بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست | ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش | نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار | قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
بکوی گدایان درش خانه بود | زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم اورا در آن بقعه زر بود و مال | دگر تنگدستان شوریده حال
چو درویش بیند توانگر بناز | دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش | شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

کسی چون تو بدبخت درویش نیست | چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان | که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت | چرا همچو ایشان نه نیک بخت
برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهی گاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | سر پنجه دست قضا بر مپیچ
کردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیک بختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان | محال است دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندر و تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سپید

جو بر می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت زغن و کرکس

جنین کفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دور بین تر کسی

زغن کفت ازین در نشاید کذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت

شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه

جنین کفت دیدم کرت باور است / که یک دانه کندم بهامون در است

زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب

جو کرکس بر دانه آمد فراز / کره شد برو پای بند دراز

ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در کردنش

نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن کفت از آن دانه دیدن جه سود / جو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که می کفت کردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند

اجل جون بخونش بر آورد دست / قضا جشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا ندارد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف		چو عنقا برآورد و پیل و زراف

مرا صورتی برنیاید ز دست		که نقشش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست		نگارندهٔ دست تقدیر اوست

درین نوعی از شرک پوشیده هست		که زیدم بیازرد و عمرم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر		نه بینی دگر صورت زید و عمر

نپندارم ار بنده دم درکشد		خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینت گشایش دهاد		که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت		پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار		ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد		وگر ناخدا جامه بر تن درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس		که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست		که گر وی براند نخواند کست

گر او تاجدارت کند سر برآر		وگرنه سر ناامیدی بخار

حکایت

عبادت باخلاص نیت نکوست   وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ بر میانت چه دلق   که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش   چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود   خجالت نبرد آنکه ننمود بود
که چون عاریت بر کنند از سرش   بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند   که در چشم مردم نمایی بلند
اگر نقره اندوده باشد نحاس   توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز   که صرّاف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگانرا باتش برند   پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت بابای کوهی

ندانی که بابای کوهی چه گفت   بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ   که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند   هنوز از تو نقش برون دیده اند
نشاید بدستان شدن در بهشت   که بازت شود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سابق نبرد / بزرگ آمدش طاعت طفل خورد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمهٔ چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر ازان طفل نادانتر است / که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخست آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات

حکایت زاهد سالوس

سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

نکو سیرت بی تکلف برون ‌‌ به از نیک نامی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راه زن ‌‌ به از فاسق پارسا پیرهن

عابد

یکی بر در خلق رنج آزمای ‌‌ چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار ‌‌ چو در خانه زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست ‌‌ درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی ‌‌ تو بر ره نه زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست ‌‌ دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی ‌‌ بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله در نماز ‌‌ گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار ‌‌ بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست ‌‌ ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ ‌‌ جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل ‌‌ که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار ‌‌ چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهل است دوخت ‌‌ گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانندم دم که درجامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد	که میزان عدل است و دیوان داد
مرایی که چندین ورع می‌نمود	بدیدند هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه تر زآستر	که این در حجاب است و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند	از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش	برون حله کن گو درون حشو باش

حکایت

به بازی نگفت این سخن بایزید	که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند	سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست	نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری	که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست	اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر	اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت گری بایدت	ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در قناعت

خدارا ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانکر کند مرد را / خبر کن حریص جهان کرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنک کردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای هوشی / که اورا چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
خور و خواب تنها طریق ددست / برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در کوشهٔ / بدست آرد از معرفت توشهٔ
برانان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بران اختیار
ولیکن چو ظلمت ندانی ز نور / چه رخسار دیو و چه دیدار حور
تو خود را ازان در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
براوج فلک چون پرد چره باز / که در شهپرش بسته شد سنک آز
کرش دامن از چنک شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت و خوی کرد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس انکه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور گر تویی آدمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس می کشد پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر از این رودهٔ پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نه بینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس باندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این وآن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه / شنیدم که شد بامداد پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مده ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آب روی توقر بریخت | برای جوی دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می بایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع در نوشت | نباید بکس عبد و خادم نوشت
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | یکی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر بر او سرکه کرد
مرو در پی هر چه دل خواهدت | که تمکین دل نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هر چه خواهی مرادش خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم

به تنگی بریزاندت روی رنگ / چو وقت فراخی کند معده تنگ
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین ترست از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر من درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رود کان فراخ
نه هر بار خرما توان برد و خورد / که این بار دست قضا خورد و مرد
شکم بند دستست و زنجیر پای / شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / به پایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طیفری / چپ و راست گردید بر مشتری

بصاحب دلی گفت در کنج ده / که پستان چو دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از بی شکر
حلاوت نباشد شکر در نیش / چو باشد تقاضای تلخ از پسش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن / وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار
قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوی که از سعی بازو خورم   به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش   که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود   که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر   غلامان سلطان زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان می دوید   همی گفت وز بیم جان می دوید

اگر رستم از دست این تیرزن   من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش   قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند ازان بنده خورسند نیست   که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد درویش وزن توانگر همت

یکی طفل دندان برآورده بود   پدر سر بفکرش فرو برده بود

که من برگ و ساز از کجا آرمش   مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت   نگر تا زن اورا چه مردانه گفت

مخور جور ابلیس تا جان دهد   همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز   که روزی رساند تو چندین مسوز

نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده روزی اوست هم

خداوندگاری که عبدی خرید / برآرد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

تو پنداری این قول مقبول نیست / چو قانع شدی سیم و زرت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یکدرم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

گدایی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپید خوش روستایی در جفت / بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست وگر پینه دوز / چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد / چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست / برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس / که بر خیزد از دستت آزار کس

حکایت

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیک مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دست رس / کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن / همینم بس از بهر بگذاشتن
نه از معرفت باشد و عقل و رای / که بر ره کنند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه / فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در ان بقعه کشور گذاشت / که در دور قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید / دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت / دل پردلان زور میدان گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ / که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت / دگر جمع گشتند و همرای و پشت
چنانش در حصارش کشیدند تنگ / که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس / که صعبم فرو مانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر / نه در هر وغایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت — جز انبان نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار گر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان — بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده بینی براه — نه بینی که در وی کند کس نگاه
وگر خورده زر ز دندان گاز — بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ — ولیک آبگینه نباشد چو سنگ

که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان	بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت	بشهزادگی تاج بردند و تخت
ز دنباله راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	جهانبان بقدر جهانی خورد
گدارا چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه این را که بر گردن نهادند خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت	نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حله‌ای   سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم   بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق   گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم   که کرمان بخوردند ناگه سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش   که از مردگان پندت آید بگوش

در نیکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباید بدش   نورزد کسی بد که نیک افتدش
شر انگیز هم در سر شر شود   چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست   چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی   که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را   که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است   که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد   نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب   کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو   پیاده برفتن برد زو گرو

کسی دانه نیک مردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری بچاهی در افتاده بود — که از هول آن شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی — که جانها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همین چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک سیرت یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق — یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
مپندار ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو برخوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد

به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را / به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای / عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نیک پی شهریار / چه خواهی ازین پیر ازو دست دار

که خلقی بدو روی دارند و پشت / نه رایست خلقی بیکبار کشت

مگر دشمن خاندان خودی / که بر خاندانها پسندی بدی

مینداز دلها بداغ تو ریش / که روز پسین آیدت خیر پیش

[illegible] که پس هنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن

بحجّت جهان بروی افشاند دست — که حجّاج را دست حجّت به بست

شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی دراں فکرت آن شب بخفت — بخواب اندرش دید و در حال گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت برو تا قیامت بماند

بخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس

ندانی که پاک اندرونی شبی — برارد ز سوز جگر یاربی

ز ابلیس بد کرد و نیکی ندید — بر پاک ناید ز تخم پلید

حکایت

یکی پند میداد فرزند را — نگهدار پند خردمند را

مکن جور بر خوردکان ای پسر — که یک روزت افتد بزرگی بسر

مزن بانگ بر شیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیایی بمشت

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد — که روزی پلنگیت بر هم درد

بخوردی درم زور سرپنجه بود — دل زیر دستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوری — کردم دگر زور بر لاغری

حکایت

مزن بانگ بر شیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیایی بمشت

[illegible]

الا تا بغفلت نخسپی که نوم | حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد | که می برد بر زیردستان حسد
ندیمی زمین ملک بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست | چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
درین شهر مردی مبارک دمست | که در پارسایی چو اویی کمست
نرفتست هرگز بر ناصواب | دل روشن و دعوت مستجاب
نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم | بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | بتندی بر آورد بانگ درشت

که حق

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند / اسیران و محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حق است این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست / که شه سر برآورد و برپای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس کو رشته در پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش / فشاندند در پای و زر بر سرش
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت / حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته باری دگر / مبادا که ناگه کند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای / که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راست است / نه هر بار افتاده برخاست است

در گردش روزگار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود / که در بند آسایش خلق بود

به کار آمد آنها که برداشتند / نه گرد آوریدند و بگذاشتند

در انتقال مملکت

شنیدم که در مصر میری اجل / سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند می گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد
دران کوش تا با تو ماند مقیم / که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست کاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و خور / که سر برنداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه / که بالاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مرد مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده / هنرمندی آفاق گردیده
بزرگی زبان آور کاردان / حکیمی سخن گوی بسیاردان

قزل گفت چندانکه گردیده‌ای / چنین جای محکم دگر دیده‌ای
بخندید کین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

قزل ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاج گاه / نه جای نشستست آماج گاه

چنین

چو شیب در آمد بروی شباب ‌‌ شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من از روز برکندم از عمر امید ‌‌ که افتادم اندر سیاهی سپید

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت ‌‌ ور این نیز دم در نیابی گذشت



قضا زنده‌ای را رگ جان برید	دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیزهوش	چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن	گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ	که روزی دو پیش از تو کردم بسیج
فراموش کردی مگر مرگ خویش	که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش	نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز بیجان طفلی که در خاک رفت	چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
کنون باید این مرغ را پای بست	نه آنگه که سررشته بردت ز دست
خر وحش اگر بگسلاند کمند	چو در ریگ باید شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل بر این سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردکان
اگر پهلوانی و گر شیرزن	نخواهی بدر برد الا کفن
نشستی بجای دگر کس بسی	نشینند بجای تو دیگر کسی
چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرد

جنین گفت دیوانهٔ هوشیار / جو دیدش پسر روزی دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب

جنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار

جو دیرینه روزی سر آورد عهد / جوان دولتی سر بر آورد ز مهد

منه بر جهان دل که بیگانه ایست / جو مطرب که هر روز در خانه ایست

نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامداداش بود شوهری

نکویی کن امسال جون ده تراست / که سالی دگر دیگری ده خداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد / که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی درین خورده بر وی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت

گرا دانی ارچه دانان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال

گرا جاودان ماندن امید ماند / جو کس را نبینی که جاوید ماند

جنین گفت فرزانهٔ هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند

مر او را نه عمر ابد خواستم / بتوفیق خیرش مدد خواستم

BULAC

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار — سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد — جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست — چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عشق با دلبری — که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست — که سالی دگر دیگری دهخداست

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد — که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خورده بر وی گرفت — که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال — ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امید ماند — چو کس را نبینی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند — که دانا نگوید سخن ناپسند
مرا و را نه عمر ابد خواستم — بتوفیق خیرش مدد خواستم

BULAC